

## زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مکومبر

ارنست میلر همینگ وی  
احمد گلشیری

عنوان: زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مکومبر  
موضوع: داستان  
نویسنده: ارنست میلر همینگ وی  
مترجم: احمد گلشیری  
از کتاب بهترین داستان های کوتاه همینگ وی  
منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره ۱ از

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: [www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)  
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>  
نشانی ایمیل: [info@zoon.ir](mailto:info@zoon.ir)

اطلاعات تماس

وقت ناهار بود و آن‌ها زیر بال سبز و دولایه چادر ناهارخوری نشسته بودند و وانمود می‌کردند که هیچ اتفاقی نیفتاده.

مکومبر پرسید: «آب‌لیمو می‌خوری یا شربت لیمو؟»

رابرت ویلسن به او گفت: «من مشروب مخلوط می‌خورم.»

زن مکومبر گفت: «من هم مخلوط می‌خورم. یه چیز حسابی لازم دارم.»

مکومبر از روی موافقت با او گفت: «گمونم کار درست هم همین باشه. بگو سه تا مخلوط درست کنه.»

خدمتکار سفره که دیگر کار را شروع کرده بود داشت بطری‌ها را از توی کیسه‌های برزنتی سرد کننده بیرون می‌آورد. کیسه‌ها، توی نسیمی که از لابه‌لای درختانی می‌تابید که روی چادرها سایه انداخته بودند، عرق بر تن‌شان نشسته بود.

مکومبر پرسید: «چقدر باید به‌شون داد؟»

ویلسن به او گفت: «یه پوند از سرشون هم زیاده. آدم نباید لوس‌شون کنه.»

«سرکرده‌شون بین‌شون تقسیم می‌کنه؟»

«معلومه.»

فرانسیس مکومبر را پیروزمندانه، نیم ساعت پیش‌تر روی دست‌ها و شانه آشپز، پادوها، پوست شکارکن‌ها و باربرها از حاشیه اردوگاه توی چادرش آورده بودند. تفنگ‌برها در این نمایش شرکتی نداشتند. وقتی بومی‌ها او را دم در چادرش زمین گذاشته بودند، با همه آن‌ها دست داده بود، شادباش‌های‌شان را شنیده بود، آن وقت توی چادر رفته بود و روی تخت نشسته بود تا زنش از راه برسد. زنش که آمد با او حرف نزد و او بی‌درنگ از چادر بیرون رفت تا دست و صورتش را در لگن دست‌شویی متحرک بشوید، به چادر ناهارخوری برود، و توی آن نسیم و سایه روی صندلی راحت برزنتی بنشیند.

رابرت ویلسن به او گفت: «شیری رو هم که می‌خواستی شکار کردی، اون هم چه شیر خوبی.»

خانم مکومبر بی‌درنگ به ویلسن نگاهی انداخت. او زن بسیار زیبایی بود که خوب مانده بود و از موقعیت اجتماعی درخور توجهی برخوردار بود و پنج سال پیش برای چاپ عکسش روی یک قلم لوازم آرایش، که هیچ‌گاه مورد استفاده قرار نداده بودند، مبلغ پنج‌هزار دلار گرفته بود. و حالا یازده سال می‌شد با فرانسیس مکومبر ازدواج کرده بود.

کومبر گفت: «شیر خوبی‌یه دیگه، هان؟» زنش در این وقت به او نگاه کرد. طوری به هر دو مرد نگاه کرد که گویی برای اولین بار است آن‌ها را می‌بیند.

خانم مکومبر می‌دانست که ویلسن، شکارچی سفید پوست، را قبلاً به خوبی برانداز نکرده است. ویلسن میانه‌بالا بود، موهایی به رنگ شن، سبیلی پرپشت، چهره‌ای بسیار سرخ و چشمان آبی بسیار بی‌حالتی داشت وقتی می‌خندید چین‌های ریز سفید خوش حالتی گوشه چشمانش را شیار می‌انداخت. ویلسن به زن لبخند زد و زن به چهره ویلسن نگاه کرد؛ به انحناي شانه‌هایش توی آن پیراهن گشادی که به تن کرده بود و چهار فشنگ بزرگ در فشنگ‌دان جای جیب طرف چپ آن به چشم می‌خورد؛ به دست‌های درشت برنزه‌اش؛ به شلوار کهنه‌اش؛ به پوتین‌های خیلی کثیفش و باز به چهره سرخش. زن دقت کرد که سرخی تافتة چهره‌اش به خط سفیدی منتهی می‌شود که دایره کلاه استسونسونش جا گذاشته بود، کلاهی که حالا به یکی از میخ‌های چوبی چادر آویخته بود.

رابرت ویلسن گفت: «خب، به سلامتی شیر.» و باز به زن لبخند زد و همان طور لبخند به لب به شوهر زن نگاه کرد. فرانسیس مکومبر بسیار بلندقد بود، و اگر آدم درازی دست‌ها و پاها را نادیده می‌گرفت خوش هیکل بود. سبزه بود،

موهایش را مثل پاروزن‌ها کوتاه کرده بود، لب‌هایش کمابیش باریک بود و خوشگل به نظر می‌رسید. همان لباس‌های شکار ویلسن را به تن داشت با این تفاوت که لباس‌های او نو بودند؛ سی‌وپنج ساله بود، خودش را متناسب نگه می‌داشت؛ در بازی‌های میدانی مهارت داشت؛ در صید ماهی‌های دریا رکوردهایی به هم زده بود و به تازگی خودش را، پیش چشم همه، بزدل نشان داده بود.

گفت: «به سلامتی شیر. اینو هم بگم که کاری رو که برای من کردی نمی‌تونم جبران کنم.»  
مارگرت، زنش، به او نگاه کرد و بعد برگشت به ویلسن نگاه کرد.

گفت: «حرف شیرو نزنیم.»

ویلسن بی‌آن‌که لبخند بزند به او نگاه کرد و بعد زن به او لبخند زد.

گفت: «روز عجیبی بود. با این‌که ظهره و زیر چادریم نباید کلاه‌تونو سرتون بذارین؟ انگار این حرف خودتونه.»  
ویلسن گفت: «سرمون می‌ذاریم.»

زن به او گفت: «می‌دونین که صورت خیلی سرخی دارین، آقای ویلسن.» و باز لبخند زد.  
ویلسن گفت: «از مشروبه.»

زن گفت: «فکر نمی‌کنم، فرانسیس خیلی مشروب می‌خوره اما صورتش هیچ‌وقت سرخ نمی‌شه.»  
مکومبر برای آن‌که شوخی کرده باشد گفت که: «امروز سرخ شده.»

مارگرت گفت: «نه صورت منه که امروز سرخه. اما صورت آقای ویلسن همیشه سرخه.»  
ویلسن گفت: «حتما ارثی‌یه. انگار خیال ندارین بحث زیبایی منو کنار بذارین، هان؟»

«من که تازه این موضوعو پیش کشیده‌م.»

ویلسن گفت: «ول کنین، بابا.»

مارگرت گفت: «دیگه گفت و گو کردن داره مشکل می‌شه.»

شوهرش گفت: «مارگرت، حرف احمقانه نزن.»

ویلسن گفت: «حالا شیر به این خوبی داریم، مشکل نیست.»

مارگرت به هر دو نفر نگاه کرد و هر دو نفر آن‌ها دیدند که زن نزدیک است زیر گریه بزند. ویلسن خیلی وقت بود انتظار این لحظه را می‌کشید و می‌ترسید. مکومبر ترسش ریخته بود.

زن گفت: «کاش این اتفاق نیفتاده بود، می‌گم کاش این اتفاق نیافتاده بود.» و به طرف چادرش راه افتاد. صدای گریه‌اش نمی‌آمد اما آن‌ها شانه‌هایش را می‌دیدند که زیر پیرهن گلی رنگ و ضد آفتابش می‌لرزد.

ویلسن به مرد قد بلند گفت: «زن‌ها حال‌شون اینه. اشک‌شون تو آستین‌شونه. ناراحتی عصبی و این جور ناراحتی‌ها که پیدا می‌کنن شروع می‌کنن.»

مکومبر گفت: «نه، گمونم این وضع دیگه تا آخر عمر ادامه پیدا کنه.»

ویلسن گفت: «چرند نگین. بیاین یه کم از این معجون که فیلو می‌اندازه بخوریم. دنیا را فراموش کنین. ارزش‌شو نداره.»

مکومبر گفت: «آره، بزنینم. با وجود این کاری رو که در حق من کردی فراموش نمی‌کنم.»

ویلسن گفت: «حرف‌شو نزنین. من کاری نکرده‌م.»

آن‌ها در سایه چادرهایی که زیر درختان پربرگ افاقیا بر پا کرده بودند نشسته بودند، پشت‌شان به پرتگاهی سنگلاخی بود و جلو روی‌شان چمنزاری که تا ساحل رود سنگلاخ امتداد داشت و بعد تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و آن‌ها مشروب لیمودار و خنک‌شان را می‌خوردند و در آن حال که خدمتکار میز را برای ناهار می‌چید سعی

می کردند چشمشان توی چشم یکدیگر نیفتد. ویلسن می دید که پادوها حالا از ماجرا خبر دارند و وقتی پادوی شخصی مکومبر را دید که ظرفها را روی هم می چیند و با کنجکاو توی نخ اربابش است، به زبان سواهیلی به او تشر زد. پادو با چهره بهتزده سرش را برگرداند.

مکومبر پرسید: «چی بهش می گفتی؟»

«هیچی بهش می گفتم حواس شو جمع کنه وگرنه با پونزده تا از اون خوبهاش خدمتش می رسم.»  
«پونزده تا چی؟ ضربه شلاق؟»

ویلسن گفت: «کاملا قدغنه. باید جریمه شون کرد.»

«هنوز هم شلاق شون می زنین؟»

«آره. البته اگه شکایت کنن داد و قال به پا می شه. اما شکایت نمی کنن. شلاقو به جریمه ترجیح می دن.»  
مکومبر گفت: «خیلی عجیبه!»

ویلسن گفت: «نه، عجیب نیست. خود شما کدام یکی رو ترجیح می دین، حسابی تنبیه بشین یا دستمزدتونو از دست بدین؟»

آن وقت از این سوال دست و پایش را گم کرد و پیش از آن که مکومبر جوابش را بدهد گفت: «ما همه هر روز یه جوری کتک می خوریم دیگه، غیر از اینه؟»

این حرف هم بهتر از گفته قبلی او نبود. آن وقت پیش خود گفت، بابا من هم سیاستمدارم، ها.

مکومبر که همچنان به او نگاه نمی کرد، گفت: «آره، آره کتک می خوریم. من از جریان شیر خیلی متاسفم. این جریان نباید درز باز کنه. منظورم اینه که به گوش کسی که نمی رسه، هان؟»

ویلسن در این وقت با بی اعتنایی به او نگاه کرد: «می خواین بدنین تو باشگاه ماتایگا ماجرا رو به زبون می آرم یا نه؟»  
انتظار این حرف را نداشت. بنابراین او غیر از آن که بزدل است لیچارباف آشغالی هم هست. تا امروز از او خوشم می آمد. آدم چطور می تواند امریکایی ها را بشناسد؟

ویلسن گفت: «نه، من شکارچی حرفه ای نیستم. من هیچ وقت پشت سر مشتری هام حرف نمی زنم. خیال تون کاملا تخت باشه. در عین حال، بی احترامی یه که از ما بخوان دهن مونو ببندیم حرفی نزنیم.»

به این نتیجه رسیده بود که بهترین کار قهر کردن است. در این صورت، تنها غذا می خورد و می تواند همراه غذا کتابی بخواند. آن ها هم تنها غذا می خورند. آن ها را در طول شکار به طور رسمی می بیند - فرانسوی ها به این رابطه چه می گویند؟ جدایی ملاحظه کارانه - تازه این کار خیلی بهتر از داشتن چنین رابطه عاطفی مسخره است. ناسزایی می گوید و یک قهر بی عیب و نقص پیش می آید. آن وقت می تواند همراه غذا کتاب بخواند و همچنان ویسکی آن ها را نوش جان کند. درست است، برای شکاری که پایان خوشی نداشته باشد باید به همان «جدایی ملاحظه کارانه» متوسل شد. آدم به شکارچی سفیدپوست دیگری بر می خورد و می پرسد؟ «کارو بار چطوره؟» و او جواب می دهد:

«ای، هنوز دارم ویسکی اون ها رو نوش جان می کنم.» و آدم می فهمد که اوضاع بر وفق مراد نیست.

مکومبر گفت: «متاسفم.» و با آن حالت چهره امریکایی اش که تا سن میانسالی همچنان پسرانه باقی می ماند به او نگاه کرد، و ویلسن به موی کوتاه، چشمان زیبایی که بفهمی نفهمی مکارانه بود، بینی قلمی، لب های نازک و فک خوش حالت او چشم دوخت. «متاسفم که حواس مو جمع نکردم. خیلی چیزها هست که من نمی دونم.»

ویلسن با خود گفت که در این صورت چه باید بکند. آماده بود که تروفرز رابطه را قطع کند و آن وقت این مردک بعد از آن ناسزا حالا عذرخواهی می کند. یک تلاش دیگر هم کرد و گفت: «از حرف من دل خور نشین. من باید زندگی مو بگذرونم. می دونین که توی افریقا زن ها همیشه هم تیرشون در زدن شیرها خطا نمیره و مردهای سفیدپوست هم

همیشه فرار نمی‌کنم.»

مکومبر گفت: «من مثل خرگوش در رفتم.»

ویلسن با خود گفت که آدم با مردی که این طور حرف می‌زند چه کار می‌تواند بکند.

ویلسن با آن چشمان بی‌حالت و آبی خود که به چشمان مسلسل‌چی‌ها می‌ماند به مکومبر نگاه کرد و دیگری به او لبخند زد. اگر آدم برقی را که موقع ناراحت شدن در چشمانش خودنمایی می‌کرد نادیده می‌گرفت می‌شد گفت که لبخندش مطبوع است.

مکومبر گفت: «شاید تو شکار بوفالو جبران کنم. بعد می‌ریم سراغ اون‌ها دیگه، هان؟»

ویلسن به او گفت: «فردا صبح، اگه خواسته باشین.» شاید اشتباه می‌کرد. البته چاره دیگری هم نبود. آدم سر از کار امریکایی‌ها در نمی‌آورد. دوباره در خدمت مکومبر در آمده بود. و این در صورتی بود که ماجرای صبح را فراموش می‌کرد. اما نمی‌توانست. ماجرای صبح قابل گذشت نبود.

گفت: «مصاحب دارن می‌آن.» زن که از چادر می‌آمد شاداب، بشاش و کاملاً سرحال بود. چهره بیضی کاملاً بی‌نقصی داشت، آن قدر بی‌نقص که آدم انتظار داشت با زن ابله‌ی روبه‌رو باشد. اما ابله نبود. ویلسن با خود گفت، نه، ابله نیست.

«آقای ویلسن خوشگل صورت قرمز حال شون چطوره؟ فرانسیس عزیزم، حالت بهتره؟»  
مکومبر گفت: «آره، خیلی.»

زن که پشت میز نشست، گفت: «من تموم ماجرا رو از ذهنم بیرون کردم. چه اهمیتی داره که فرانسیس تو کشتن شیر مهارت داشته باشه یا نداشته باشه؟ کارش که این نیست. این کار آقای ویلسنه. آقای ویلسن تو کشتن هر چیزی سنگ تموم می‌ذاره. شما هر چیزی رو می‌کشین دیگه؟»

ویلسن گفت: «آره، هر چیزی رو، هر چیزی که فکرشو بکنین.» با خود گفت، این‌ها از تموم مردم دنیا سرسخت‌ترند، سرسخت‌تر، ظالم‌تر، مغرض‌تر و زیباتر و مردهای‌شان یا نرم شده‌اند یا با سرسخت شدن آن‌ها دیگر اعصابی برای‌شان نمانده. یا نکند که آن‌ها مردهایی را انتخاب می‌کنند که بتوانند آن‌ها را توی مشت‌شان داشته باشند؟ و باز پیش خود گفت، این هم هست که در سن و سالی که ازدواج می‌کنند این چیزها سرشان نمی‌شود. و به خود می‌بالید که قبلاً مطالعاتش را درباره‌ی زن‌های امریکایی تمام کرده، چون حالا سر و کارش با زنی جذاب افتاده بود.

به زن گفت: «فردا صبح می‌ریم دنبال بوفالو.»

زن گفت: «من هم می‌آم.»

«نه، شما نمی‌آین.»

«چرا، می‌آم. اجازه ندارم بیام، فرانسیس؟»

«چرا توی چادرها نمی‌مونی؟»

زن گفت: «دنیا رو هم بهم بدن این‌جا نمی‌مونم. دیدن یه چیزی مثل امروز رو به هیچ قیمتی از دست نمی‌دم.» ویلسن پیش خود گفت، وقتی رفت، وقتی از این‌جا رفت تا اشک بریزد ظاهرش نشان می‌داد زن خوبی است. ظاهرش نشان می‌داد که می‌فهمد، درک می‌کند، برای خودش و برای شوهرش ناراحت است و خوبی و بدی را می‌شناسد. بیست دقیقه‌ای این‌جا نبوده و حالا که برگشته خودش را با آن بیرحمی زنانه امریکایی لعاب داده. این‌ها از تمام زن‌ها پدرسوخته‌ترند، به راستی پدرسوخته‌اند.

فرانسیس مکومبر گفت: «برای فردای تو نمایش تازه‌ای راه می‌اندازیم.»

ویلسن گفت: «شما که نمی‌آیین.»

زن به او گفت: «اشتباه می‌کنین. آخه، دلم می‌خواد باز دست و پنجه‌تونو ببینم. امروز صبح که معرکه کردین. آگه البته منفجر کردن کله معرکه کردن باشه».

ویلسن گفت: «ناهار هم رسید. شما خیلی هم سرحالین، غیر از اینه؟»

«چرا نباشم؟ این‌جا نیومده‌م که بهم بد بگذرد».

ویلسن گفت: «خب، تا حالا که بد نگذشته.» تخته سنگ‌های رودخانه را دید و ساحل مرتفع آن طرف و درخت‌ها را و به یاد ماجرای صبح افتاد.

زن گفت: «آره که بد نگذشته. خیلی هم محشر بوده. و همین طور فردا. خبر ندارین که برای دیدن فردا دل توی دلم نیست».

ویلسن گفت: «این‌که دارن به تون تعارف می‌کنن گوزن افریقایی‌یه».

«این‌ها همون حیوون‌های درشتی نیستن که شکل گاون اما مثل خرگوش جست می‌زنن؟»

ویلسن گفت: «آره، تعریف خوبی کردین».

مکومبر گفت: «گوشت خیلی خوبی‌یه».

زن پرسید: «فرانسیس، تو زدیش؟»

«آره».

«این‌ها که خطرناک نیستن؟»

ویلسن به او گفت: «فقط وقتی روی آدم بیفتن».

«چه خوب».

مکومبر تکه‌ای از استیک گوزن را برید، مقداری پوره سیب‌زمینی، و هویج روی چنگال برگشته‌ای که در تکه گوشت فرو برده بود گذاشت، آب‌گوشت رویش ریخت و گفت: «نمی‌خوای یه کم دست از جنگی برداری، مارگرت».

زن گفت: «چون خیلی مودبانه گفتم، چرا بر می‌دارم».

ویلسن گفت: «امشب به سلامتی شیر شامپاین می‌خوریم. ظهر هوا بیش از حد داغه».

مارگرت گفت: «آهان شیر، شیرو فراموش کرده بودم».

رابرت ویلسن پیش خود گفت، آهان، که زن دارد مجیزش را می‌گوید. یا نکند به این ترتیب می‌خواهد نمایش راه بیندازد؟ اصلاً وقتی زنی به صرافت بیفتد که شوهرش آدم بزدلی است، دست به چه کاری باید بزند؟ او زن بیرحمی است؛ اما این زن‌ها همه بیرحمند. البته حکومت می‌کنند و گاهی لازمه حکومت کردن بیرحم بودن است. با وجود این، سنگدلی آن‌ها را آن‌قدر که باید ببینم دیده‌ام.

مودبانه به زن گفت: «از این گوشت گوزن یه کم دیگه میل کنین».

بعد از ظهر دیروقت آن روز ویلسن و مکومبر سوار ماشین شدند و به اتفاق راننده بومی و دو تفنگ‌بر بیرون رفتند. خانم مکومبر در چادرها ماند. گفت که هوا آن‌قدر گرم است که نمی‌شود بیرون رفت و صبح زود روز بعد می‌رود. همان‌طور که می‌رفتند ویلسن زن را دید که زیر درخت بزرگ ایستاده است و با آن پیرهن ارتشی گلی رنگ بیش‌تر تو دل برو بود تا زیبا. گیسوان مشک‌اش را از توی پیشانی عقب برده بود و پشت گردن جمع کرده بود و به صورت گوجه در آورده بود. پیش خود گفت چهره‌اش انگار که در انگلیس باشد شاداب است.

همین که اتومبیل از دل انبوه علف‌های بلند پیش رفت و از وسط درخت‌ها به طرف تپه‌های کوچک جنگلی پیچید، زن دست تکان داد.

توی درختزار به یک گله آهو برخوردند، از اتومبیل پیاده شدند و پاورچین پاورچین قوچ مسنی را تعقیب کردند که

شاخ‌های به هم پیچیده و بلندی داشت و مکومبر با شلیک تیری به یاد ماندنی آن را کشت، در این وقت بود که حیوان در فاصله دویست متری کله پا شد و گله وحشیانه پا به فرار گذاشت، حیوان‌ها با جهش‌های بلند و کشیده از پشت یکدیگر می‌پریدند و در هوا معلق می‌ماندند که باورکردنی نبود و آدم تنها در خواب‌ها می‌بیند.

ویلسن گفت: «تیرت محشر بود، با این که این‌ها هدف‌های کوچکی‌ان».

مکومبر گفت: «سرش ارزش داره؟»

ویلسن به او گفت: «عالی‌یه. این جوری شلیک کنین و دیگه غم‌تون نباشه».

«فکر می‌کنی فردا بوفالو به تورمون بخوره؟»

مکومبر گفت: «شانس زیادی هست. صبح زود می‌آن به چرا و اگه شانس‌مون بزنه ممکنه تو دشت باز گیرشون بیاریم».

مکومبر گفت: «دل‌م می‌خواد قضیه این شیر از ذهنم پاک بشه بره بیرون. خوشایند نیست که زن آدم شاهد یه همچین چیزی باشه».

ویلسن با خود گفت، چیزی که خوشایند نیست نفس انجام این کاره، خواه زن آدم حضور داشته باشد خواه حضور نداشته باشد. یا این که آدم کاری را انجام بدهد بعد مرتب حرفش را بزند. اما گفت: «من که دیگه از توش اومدم بیرون. هرکس تو زندگیش به اولین شیر بر بخوره احتمال داره همین کارو بکنه. ماجرا دیگه تموم شده».

اما آن شب بعد از شام و خوردن یک بطری ویسکی و سودا کنار آتش که فرانسیس زیر پشه بند روی تخت سفری دراز کشیده بود و به صدای شب گوش می‌داد ماجرا تمام نشده بود، نه تمام شده بود و نه داشت تمام می‌شد. بلکه دقیقاً همان طور که اتفاق افتاده بود و بعضی قسمت‌هایش به روشنی خودنمایی می‌کرد حضور داشت و او با درماندگی احساس شرم می‌کرد. و بیش از شرم ترسی مبهم و غیرواقعی احساس می‌کرد. ترس همچون گودالی سرد و لزج خلایی را انباشته بود که زمانی جای اعتماد به نفس او بود و این موضوع حالش را به هم می‌زد. و حالا ترس همچنان وجود داشت.

از شب پیش شروع شده بود، از وقتی بیدار شده بود و صدای غرش شیر را از جایی در طول رودخانه شنیده بود. غرشی عمیق که در انتها حال خُرخر سرفه‌مانند را داشت که گویی در بیرون چادر باشد و وقتی فرانسیس در دل شب بیدار شده بود و صدا را شنیده بود ترسیده بود. صدای نفس کشیدن آرام زنش را که خوابیده بود شنید. کسی نبود که ترس او را ببیند یا با او برترسد، و همان‌طور دراز کشیده بود بی‌آن که این ضرب‌المثل سومالیایی را شنیده باشد که می‌گوید آدم شجاع همیشه سه‌بار از شیر می‌ترسد: یک‌بار وقتی که جای پای او را می‌بیند؛ بار دیگر وقتی که برای اولین بار صدای غرش او را می‌شنود؛ و یک‌بار وقتی با او روبه‌رو می‌شود. سپس در مدتی که زیر چادر نهارخوری و در پرتو فانوس، پیش از سرزدن آفتاب، مشغول خوردن صبحانه بودند، صدای غرش شیر بلند شد و فرانسیس خیال کرد که شیر بیرون چادر است.

رابرت ویلسن سرش را از روی ظرف ماهی و فنجان قهوه‌اش بالا آورد و گفت: «به صدای سرفه‌ش گوش بدین».

«خیلی نزدیکه».

«یک ونیم کیلومتری بالا دست رودخونه‌ست».

«می‌شه ببینمش؟»

«نگاهی می‌اندازیم».

«صدای غرشش تا این فاصله می‌رسه؟ صدایش حال اینو داره که توی چادرها باشه».

رابرت ویلسن گفت: «صدای غرشش از این دورتر هم می‌ره. انقدر که آدم تعجب می‌کنه. امیدوارم بشه شکارش کرد».

پادوها می‌گفتن که یکی از اون بزرگ‌هاشو این دور و اطراف دیدن.»

مکومبر پرسید: «اگه تو تیرس من قرار بگیره کجاش بزnm که جلوشو گرفته باشم؟»

ویلسن گفت: «تو شونه‌ش. و اگه بتونین تو گردنش. یه جا توی استخوونش بزنین. از پا درش بیارین.»

مکومبر گفت: «امیدوارم جای درستی بزnm.»

ویلسن به او گفت: «شما خوب شلیک می‌کنین. چیزی که هست عجله می‌کنین. خوب نشونه بگیرین. مهم اولین تیری‌یه که به شیر اصابت می‌کنه.»

«از چه فاصله‌ای باید باشه؟»

«نمی‌شه گفت؛ بستگی داره. شلیک نکنین مگه این که خوب نزدیک شده باشه تا کاملاً مطمئن بشین.»

مکومبر پرسید: «کم‌تر از صد متر باشه؟»

ویلسن به سرعت به او نگاه کرد.

«صد متر فاصله‌ی درستی‌یه. آدم ممکنه مجبور بشه کم‌تر از این فاصله شلیک کنه. بیش از این چون تونو به خطر می‌اندازین. صد متر فاصله‌ی خوبی‌یه. تو این فاصله هر وقت بخواین می‌تونین بزنینش. ممصاحب هم دارن می‌آن.»

زن گفت: «صبح به‌خیر. می‌ریم دنبال اون شیر؟»

ویلسن گفت: «همین که حساب صبحونه‌تونو رسیدین. حالا حال تون چطوره؟»

زن گفت: «عالی‌یه. خیلی هیجان دارم.»

ویلسن گفت: «می‌رم ببینم کارها مرتب باشه.» و بیرون رفت. بیرون که می‌رفت صدای غرش شیر بلند شد.

ویلسن گفت: «حیوون سمج هياهوکن. ما به این هياهو خاتمه می‌دیم.»

زن فرانسسیس از او پرسید: «چی شده فرانسسیس؟»

مکومبر گفت: «هیچی.»

زن گفت: «چرا، یه چیزی شده، برای چی ناراحتی؟»

او گفت: «چیزی نشده.»

زن به او نگاه کرد: «بگو به من. حالت خوب نیست؟»

او گفت: «غرش این آشغال ناراحتم می‌کنه. آخه شب تا صبح ادامه داشته.»

زن گفت: «چرا منو بیدار نکردی؟ من عاشق این صدام.»

مکومبر با درماندگی گفت: «من باید این حیوون آشغالو بکشم.»

«خب، تو برای همین کار اومده‌ی این‌جا، غیر از اینه؟»

«چرا. اما من عصبی‌ام. صدای این بابا اعصاب منو داغون می‌کنه.»

«خب پس، به قول ویلسن، بکشش تا غرشش خاتمه پیدا کنه.»

فرانسسیس مکومبر گفت: «چشم، عزیزم. ظاهراً که کار آسونی‌یه.»

«تو که نمی‌ترسی، هان؟»

«البته که نمی‌ترسم. اما این سرو و صدای شب تا صبح اعصاب برام نداشته.»

زن گفت: «تو خیلی راحت می‌کشیش. مطمئنم. دل تو دلم نیست اینو ببینم.»

«صبحونه‌تو تموم کن تا شروع کنیم.»

زن گفت: «هنوز که هوا روشن نشده. الان وقت مسخره‌ای‌یه.»

درست در این وقت صدای غرش شیر که از اعماق سینه‌اش برمی‌خاست به گوش رسید، صدا ناگهان از اعماق گلو



شنیده شد، طنین صدا طوری اوج گرفت که گویی هوا را می‌لرزاند و سرانجام با دهن‌دره‌ای سنگین و خرخری که از اعماق سینه برمی‌آمد پایان پیدا کرد.

زن مکومبر گفت: «مثل این که همین جاست.»

مکومبر گفت: «خدایا، از این صدا بدم می‌آد.»

«خیلی گیراست.»

«گیرا. ترسناکه!»

در این وقت رابرت ویلسن، خندان، با تفنگ کوتاه، زشت، کالیبر بزرگ ترسناک مدل گیبس ۵۰۵ سر رسید. گفت: «راه بیفتین. تفنگ‌بر شما اسپرینگ‌فیلد و اون تفنگ بزرگه رو دست گرفته. چیزها همه توی ماشینه. غذا برداشته‌ین؟»

«آره.»

خانم مکومبر گفت: «من آماده‌م.»

ویلسن گفت: «باید این سرو صدا رو قطع کنیم. شما جلو بنشینین. مصاحب با من عقب می‌شین.» سوار ماشین شدند، و در روشنایی خاکستری ابتدای صبح از وسط درخت‌ها به بالادست حرکت کردند. مکومبر خزانه تفنگش را باز کرد و دید که فشنگ‌هایش غلاف فلزی است، کلنگدن را زد و ضامن را آزاد کرد. به صرافت افتاد که دستش می‌لرزد. دست در جیبش کرد تا فشنگ بیرون بیاورد، سپس دستش را روی جافشنگی جلو سینه‌اش کشید. سرش را برگرداند به ویلسن نگاه کرد که در صندلی عقب اتومبیل بدون در و قوطی مانند کنار زنش نشسته بود. هر دو هیجانزده و خندان بودند. ویلسن به جلو خم شد و در گوشی گفت: «ببینین پرنده‌ها دارن می‌شین. معنی این کار اینه که آقا پیره شکارشو ول کرده.»

در ساحل دوردست رود، مکومبر لاشخورها را می‌دید که چرخ می‌خورند و به سنگینی پایین می‌آیند. ویلسن به نجوا گفت: «احتمال داره برای آب خوردن این جاها پیداش بشه. بعدش بره بگیره بخوابه. چهار چشمی مواظب باشین.»

آهسته در کنار ساحل مرتفع جریان آب که، در این جا، به بستر انباشته از تخته‌سنگ آن منتهی می‌شد، حرکت می‌کردند، و در لابه‌لای درختان تنومند پیچ و تاب می‌خوردند. مکومبر در نخ ساحل روبه‌رو بود که حس کرد ویلسن دستش را گرفت. اتومبیل ایستاد.

نجوا را شنید: «اونه‌اش. اون جلو، طرف راست. برین بیرون و حسابشو برسین. شیر محشری‌یه.» مکومبر حالا شیر را دید. کمابیش پهلویش دیده می‌شد، سر بزرگش را بالا گرفته بود و به طرف آن‌ها برگشته بود. نسیم صبح‌گاهی که به طرف آن‌ها می‌وزید یال تیره‌اش را افشان می‌کرد، شیر ظاهر تنومندی داشت و سایه‌اش، در آن روشنایی خاکستری صبحگاهی، روی برآمدگی ساحل افتاده بودند، شانه‌هایش سنگین می‌زد و تن بشکه‌مانندش حجم نرمی داشت.

مکومبر تفنگش را بالا برد و گفت: «فاصله‌ش چقدره؟»

«تقریبا هفتاد و پنج متر. برین بیرون به‌ش شلیک کنین.»

«چرا از این جا نزنم؟»

صدای ویلسن را شنید که از توی ماشین می‌گفت: «از تو ماشین که نمی‌شه شلیک کرد. برین بیرون. تا شب که اون جا نمی‌مونه.»

مکومبر از در منحنی کنار صندلی جلو قدم روی رکاب و سپس روی زمین گذاشت. شیر همچنان ایستاده بود و با

خونسردی و شکوهمندانه به این شیء که در چشمانش حال سایه و جسم حجیمی چون کرگدن را داشت نگاه می کرد. بوی آدم به طرفش نمی رفت و او این شیء را می پایید و سر بزرگش را حرکت می داد. بی آن که بترسد شیء را نگاه می کرد، اما پیش از آن که، به قصد آب خوردن از ساحل پایین برود، در برابر چیزی که جلو رویش قرار داشت دچار ترید بود، طرح اندام آدمی را دید که از خودش جدا شد و او سر سنگینش را چرخاند و به طرف پوشش درختان حرکت کرد، در این وقت صدای ترق به گوشش رسید و ضربه گلوله ۶/۳۰ توپر صد و چهل گرمی را احساس کرد که به پهلوگاهش خورد و ناگهان مایع لزج سوزانی در شکمش خالی شد. شیر سنگین با پاهایی که از زمین کنده نمی شد به حال یورتمه پیش رفت، از زخم گلوله ای که در تنش نشسته بود تلوتلو می خورد، از لابه لای درختان به طرف علف های بلند و پناهگاه رفت و باز صدای ترق هوا را شکافت و از کنارش گذشت. بعد باز صدا بلند شد و ضربه را همچنان که به سینه گاهش خورد و آن را دراند احساس کرد، ناگهان خون گرم و کف آلود دهانش را انباشت، و او به طرف علف های بلندی تاخت که می توانست در آن ها خم شود، از نظر پنهان بماند و باعث شود که آن شیء ترق ترق کن به او نزدیک شود و او بتواند حمله کند و مردی را که آن شیء را گرفته است در چنگ بگیرد.

مکومبر همچنان که از ماشین پایین می آمد احساس شیر را درک نمی کرد. تنها می دانست که دست هایش می لرزد و همان طور که از ماشین فاصله می گرفت پاهایش با او نبود. آن ها حکم چوب خشک را داشتند اما حرکت ماهیچه ها را احساس می کرد. تفنگش را بالا برد، فاصله میان سر و شانه های شیر را نشانه گرفت و ماشه را کشید. اتفاقی نیفتاد هر چند او ماشه را طوری کشیده بود که خیال کرده بود انگشتش می شکند. آن وقت پی برد که ضامن را نکشیده و همان طور که تفنگ را پایین آورد تا ضامن را بکشد، یک قدم منجمد دیگر جلو رفت، و شیر که حالا شب مرد را جدا از شب ماشین می دید، برگشت و به حال یورتمه پیش رفت، و همچنان که مکومبر شلیک کرد، صدای ناله ای را شنید که خبر از آن می داد که گلوله به هدف نشسته؛ اما شیر همچنان پیش رفت. مکومبر باز شلیک کرد و همه دیدند که گلوله در جلو شیر، همان طور که به حال یورتمه پیش می رفت فورانی از خاک به هوا پرتاب کرد. او باز شلیک کرد، یادش بود که هدف را پایین بگیرد و آن ها همه صدای برخورد گلوله را شنیدند و شیر بر سرعت خود افزود و پیش از آن مکومبر فرصت پیدا کند کلنگدن را بزند خود را به علف های بلند رساند.

مکومبر آن جا ایستاده بود و احساس دل به هم خوردگی می کرد، دست هایش می لرزیدند، دست هایی که اسپیرینگفیلد را، که هنوز چاشنی داشت، گرفته بودند، و زنش و رابرت ویلسن کنارش ایستاده بودند. کنار او همچنین دو تفنگ بر ایستاده بودند و به زبان واکامبایی حرف می زدند.

مکومبر گفت: «زدمش. دوبار زدمش.»

ویلسن بدون شوق و ذوق گفت: «دل و بارشو هدف قرار دادین و یه جایی نزدیک سر و صورت شو.» تفنگ برها ظاهری جدی داشتند. حالا ساکت بودند.

ویلسن دنبال حرفش را گرفت: «شاید کشته باشینش. قبل از اون که بریم بفهمیم، باید یه کم صبر کنیم.»

«منظورت چیه؟»

«بذاریم حالش وخیم بشه بعد بریم بالای سرش.»

مکومبر گفت: «اوهوم.»

ویلسن با خوشحالی گفت: «شیر حسابی به، اما بد جایی افتاده.»

«چرا جای بد؟»

«آخه دیده نمی شه مگه این که بریم بالای سرش.»

مکومبر گفت: «اوهوم.»

ویلسن گفت: «راه بیفتیم. مصاحب این جا توی ماشین می‌مونن. ما می‌ریم یه نگاهی به رد خون بندازیم.» مکومبر به همسرش گفت: «همین جا بمون، مارگرت.» دهانش خشک شده بود و نمی‌توانست حرف بزند. زن پرسید: «چرا؟»  
«نظر ویلسن.»

ویلسن گفت: «ما می‌ریم یه نگاهی بندازیم. شما همین جا بمونین. از این جا حتی می‌تونین بهتر ببینین.»  
«باشه.»

ویلسن با زبان سواهیلی با راننده حرف زد. او سرتکان داد و گفت: «چشم، بوانا.» سپس آن‌ها از ساحل سراسیب پایین رفتند، از روی جریان آب گذشتند، از بالای تخته سنگ‌ها و لابه‌لای آن‌ها عبور کردند، ریشه‌آویخته درختان ساحل روبه‌رو را گرفتند و خودشان را بالا کشیدند و کنار آن‌جا را گرفتند و پیش رفتند تا به جایی رسیدند که شیر هنگام شلیک اول مکومبر یورتمه رفته بود. روی علف‌های کوتاه خون سیاه شده دیده می‌شد و تفنگ‌برها با ساقه‌های علف به آن اشاره کردند و خون‌ها از آن‌جا تا پشت درختان ساحل رودخانه کشیده شده بود.

مکومبر پرسید: «چه کار کنیم؟»

ویلسن گفت: «کار زیادی نمی‌شه کرد. ماشینو که نمی‌تونیم بیاریم، شیب ساحل هم که زیاده. می‌ذاریم حالش یه کم وخیم‌تر بشه بعد من و شما می‌ریم پایین و یه نگاهی به‌ش می‌اندازیم.»  
مکومبر گفت: «چطوره علف آتش بزنیم.»  
«خیلی سبز.»

«می‌شه چند نفر بفرستیم اونو رم بدن؟»

ویلسن نگاهی تحسین‌آمیز به او انداخت و گفت: «البته که می‌شه. اما این کار حاصلش آدمکشی‌یه. ما می‌دونیم که شیر زخمی‌یه. شیر زخم نخورده رو می‌شه رم داد- اون سعی می‌کنه از سر و صدا فرار کنه- اما شیر زخمی حمله می‌کنه. آدم نمی‌تونه شیرو ببینه مگه این‌که دراز به دراز افتاده باشه. خودشو طوری توی پناهگاه جا می‌کنه که از خرگوش بر نمی‌آد. نباید پادوها رو به همچین صحنه‌ای بکشونیم. یکی ممکنه لت و پار بشه.»  
«تفنگ‌برها چی؟»

«اون‌ها با ما می‌آن. وظیفه‌شونه. آخه، برای این کار امضا داده‌ن. با این‌که خیلی راضی نیستن.»  
مکومبر گفت: «من نمی‌خوام پیام اون‌جا.» نمی‌خواست این حرف را بزند اما از دهانش پریده بود.  
ویلسن با خنده گفت: «من هم دلم نمی‌خواد اما چاره‌ای نیست.»

سپس فکری به خاطرش رسید، نگاهی به مکومبر انداخت و ناگهان او را دید که می‌لرزد و رنگش پریده.  
گفت: «البته شما مجبور نیستین بیاین. راستش این منم که برای این کار اجیر شده‌م. برای همینه که قیمت من انقدر زیاده.»

«می‌خوای بگی خودت تنها می‌ری؟ چرا ولش نکنیم همون جا بمونه؟»

رابرت ویلسن که نگرانی عمده‌اش شیر و مشکلی بود که به وجود آورده بود به ویلسن فکر نمی‌کرد، همین قدر می‌دانست که تا اندازه‌ای وحش‌زده است، ناگهان به صرافت افتاد که در یک هتل دری عوضی را باز کرده و با چیز شرم‌آوری روبه‌رو شده.

«منظورتون چیه؟»

«می‌گم چرا ولش نکنیم همون جا بمونه؟»

«می‌خواین بگین وانمود کنیم که تیر نخورده؟»

«نه، کاری به کارش نداشته باشیم.»

«کار درستی نیست.»

«چرا درست نیست؟»

«اولاً، به طور یقین اون داره درد می‌کشه. ثانیاً ممکنه به تور یکی دیگه بخوره.»

«که این طور.»

«لزومی نداره شما کاری به کارش داشته باشین.»

مکومبر گفت: «دلم می‌خواد، چیزی که هست من می‌ترسم، خودت که می‌دونی.»

ویلسن گفت: «وقتی راه بیفتیم من جلو می‌رم. کنگونی رد شیرو دنبال می‌کنه. شما پشت سر من باشین، یه کم به

طرف پهلو. احتمال داره صدای غرش شو بشنویم. اگه چشم‌مون بهش بیفته هر دو شلیک می‌کنیم. نگران چیزی

نباشین. من هواتونو دارم. راستش، شاید صلاح در این باشه که شما نیابین. یعنی این‌طور خیلی بهتره. چرا راه

نمی‌افتین برین پیش مصاحب تا من کارو تموم کنم؟»

«نه، می‌خوام پیام.»

ویلسن گفت: «باشه، اما اگه دل تون نمی‌خواد نیابین. این وظیفه منه دیگه.»

مکومبر گفت: «می‌خوام پیام.»

زیر درختی نشستند و سیگار کشیدند.

ویلسن پرسید: «می‌خواین تا وقتی ما منتظر می‌شیم شما برین با مصاحب حرف بزنین؟»

«نه.»

«پس من بر می‌گردم بهش می‌گم نگران نباشه.»

مکومبر گفت: «باشه.» آن‌جا نشست، زیر بازوانش عرق می‌کرد، دهانش خشک شده بود، توی شکمش احساس خلا

می‌کرد، دلش می‌خواست این شهامت را داشت که به ویلسن می‌گفت برود بدون او کار شیر را تمام کند. خبر نداشت

که ویلسن از این نظر عصبانی است که او را با آن حالی که داشته پیش زنش فرستاده. همان طور که نشسته بود

ویلسن برگشت، گفت: «تفنگ بزرگ‌تونو آوردم. بگیرینش. فکر می‌کنم دیگه وقت بهش داداه‌ایم راه بیفتین.»

مکومبر تفنگ بزرگ را گرفت و ویلسن گفت:

«پشت سر من، به فاصله پنج‌متری طرف راستم، راه بیابین و دقیقاً هر کاری می‌گم انجام بدین.» سپس به زبان

سواهیلی با دو نفر تفنگ‌بری حرف زد که به آن صحنه غم‌انگیز نگاه می‌کردند.

گفت: «بریم.»

مکومبر پرسید: «یه قلمپ آب می‌تونم بخورم؟» ویلسن با تفنگ‌بر مسن، که قمقه‌ای به کمر بندش بسته بود، حرف زد

و او سگک کمر بندش را باز کرد، قمقه را بیرون آورد، در آن را پیچاند و باز کرد و به دست مکومبر داد، مکومبر

قمقه را گرفت و به صرافت افتاد که چقدر سنگین است و جلد نمدی آن توی دست چقدر کهنه و پشمالو به نظر

می‌رسد. قمقه را که بالا برد از آن بخورد، چشمش به علف‌های بلند پیش رویش، با آن درختان نوک صاف پشت

آن‌ها، افتاد. نسیمی به طرف آن‌ها می‌وزید و علف‌ها توی باد به آرامی موج بر می‌داشت. نگاهی به تفنگ‌بر انداخت و

او را نیز دید که از ترس به خود می‌لرزد.

سی‌چهل متر جلو آن‌ها شیر بزرگ، لابه‌لای علف‌ها، روی زمین دراز کشیده بود. گوش‌هایش به عقب رفته بود و تنها

حرکتی که از او دیده می‌شد پیچ و تاب خوردن خفیف دم دراز، سیاه و کاکل‌دار او بود. همین که به پناهگاهش

رسیده بود از پا افتاده بود، زخمی که به شکم پرش وارد شده بی حالش کرده بود و از زخم شش‌ها دچار سستی شده بود و هر بار که نفس می کشید مایع قرمز کف‌آلود رقیقی دهانش را پر می کرد. پهلوگاهش مرطوب و داغ بود و روی حفره کوچکی که گلوله‌های توپر در پهلوی زرد مایل به قهوه‌ای‌اش درست کرده بودند مگس نشسته بود و چشمان زرد درشتش، که از نفرت تنگ شده بود، یکراست به جلو نگاه می کردند و تنها وقتی پلک می زدند که همراه نفس کشیدن درد به سراغش می آمد و چنگال‌هایش را در خاک سوخته نرم فرو می برد. تمام وجودش، درد، ناراحتی، نفرت و تمام نیروی باقی مانده تنش همه در یک‌جا متمرکز می شد تا به حمله دست بزند. صدای آدم‌ها را می شنید که حرف می زدند و انتظار می کشید، تمام نیرویش را جمع می کرد و آماده می شد تا همین آدم‌ها پا به علف‌ها می گذارند حمله کند. همین که صدای‌شان را شنید دمش را سیخ کرد و به بالا و پایین تا داد و همین که آن‌ها به حاشیه علف‌ها رسیدند غرش خفه‌ای سر داد و حمله کرد.

کنگونی، تفنگ‌بر مسن، پیشاپیش همه رد خون را دنبال می کرد، ویلسن به دنبال کوچک‌ترین حرکت، علف‌ها را می پایید، تفنگ بزرگش آماده بود، تفنگ‌بر دوم به جلو نگاه می کرد و گوش می داد، مکومبر که چخماق تفنگ را کشیده بود در کنار ویلسن بود، تازه وارد علف‌ها شده بودند که مکومبر غرش خفه را که خون راهش را سد کرده بود شنید، و یورش توام با خش‌خش لابه‌لای علف‌ها را دید. ناگهان به صرافت افتاد که پا به فرار گذاشته؛ با تمام وجود می دود، وحشتزده در بیرون علف‌ها به شتاب طرف رودخانه می رود.

صدای تتق را شنید. صدای تفنگ بزرگ ویلسن را شنید و باز صدای تتق دیگری بلند شد! و سر که برگرداند شیر را دید، با سر و روی وحشتناک، که ظاهراً نیمی از سرش رفته بود، در حاشیه علف‌های بلند به طرف ویلسن می خزید و در آن حال مرد سرخ‌چهره در کش و قوس کشیدن کلنگدن تفنگ زشت کوتاهش بود و سپس به دقت هدف‌گیری کرد و صدای تتق دیگری از دهانه لوله بلند شد، اندام تنومند سنگین و زرد شیر که می خزید، در هم فشرده و عظیم، با سر از هم پاشیده و همچنان به پیش می لغزید، در هم فشرده و عظیم، با سر از هم پاشیده همچنان به پیش می لغزید و مکومبر، تک و تنها در محوطه بی‌درختی که دوان دوان از رویش گذشته بود ایستاده بود و تفنگ پر را به دست گرفته بود و در آن حال که دو مرد سیاه‌پوست و مرد سفید پوست برگشته بودند و با تحقیر نگاهش می کردند، می دانست که شیر مرده است. به طرف ویلسن آمد، قد بلندش تجسم شرم بود و ویلسن به او نگاه کرد و گفت:

«می‌خواین عکس بگیرین؟»

او گفت: «نه».

تا وقتی به اتومبیل برسند این تنها حرفی بود که کسی به زبان آورد. سپس ویلسن گفت:

«شیر بی‌نظیری بود. پادوها پوست‌شو می‌کنن. ما بهتره این‌جا توی سایه بایستیم».

همسر مکومبر به او نگاه نکرده بود و او نیز به همسرش نگاه نکرده بود و مکومبر کنار همسرش روی صندلی عقب نشسته بود و ویلسن روی صندلی جلو نشسته بود. مکومبر یک بار دستش را جلو برده بود و بی‌آن‌که به او نگاه کند دست زنش را گرفته بود و او دستش را از دست او بیرون کشیده بود. او که از آن طرف رودخانه به جایی نگاه می کرد که تفنگ‌برها داشتند پوست شیر را می‌کنند می‌دید که زنش همه چیز را دیده. همان طور که آن‌جا نشسته بودند زنش دستش را جلو برده بود و روی شانه ویلسن گذاشته بود. ویلسن برگشته بود و او از روی صندلی کوتاه به طرف جلو خم شده بود و لب‌هایش را به لب‌های او نزدیک کرده بود.

ویلسن رنگش از رنگ پخته طبیعی قرمزتر شد و گفت: «ای عجب!»

زن گفت: «آقای رابرت ویلسن. آقای رابرت ویلسن خوشگل سرخ‌چهره».

زن سپس باز کنار مکومبر نشست و از آن طرف رودخانه به جایی که شیر دراز کشیده بود نگاه کرد، شیر حالا

دست‌هایش رو به بالا، ماهیچه‌هایش سفید بود و زردپی‌هایش دیده می‌شد، شکم بادکرده‌اش سفید می‌زد. دست آخر پوستش را، که مرطوب و سنگین بود، آوردند و با آن از عقب ماشین بالا رفتند، و پیش از سوار شدن آن را لوله کردند و ماشین به راه افتاد. و تا وقتی به چادرها نرسیدند کسی چیزی نگفت.

این بود داستان شیر. مکومبر نمی‌دانست شیر پیش از آن‌که یورش بیاورد و نیز وقتی ضربهٔ باور نکردنی فشنگ ۵۰۵، با آن شتاب دهانهٔ تفنگی که به دو تن می‌رسیده به دهانش خورده، چه حالی داشته و نیز نمی‌دانست وقتی ضربهٔ شکافندهٔ دوم کفل او را داغان کرده چه چیزی او را به پیش رفتن واداشته و به سوی شیء خردکننده‌ای که او را به نابودی کشانده، به صورت سینه‌خیز پیش آمده. ویلسن در این باره چیزی می‌دانست و نظرش را با گفتن «شیر بی‌نظیریه» بر زبان آورده بود. مکومبر نمی‌دانست که ویلسن دربارهٔ آنچه پیش آمده بود چه احساسی داشت. نمی‌دانست زنش، جز آن‌که میانه‌اش با او شکرآب شده بود چه احساسی داشت.

قبلا هم میانهٔ زنش با او شکرآب شده بود اما آن‌قدرها طولی نکشیده بود. مرد خیلی پولدار بود و پولدارتر هم می‌شد و می‌دانست که زن هیچ‌گاه رهایش نمی‌کند. این موضوع یکی از چیزه‌های اندکی بود که مرد راستی‌راستی می‌دانست. این را می‌دانست، همان‌طور که دربارهٔ موتورسیکلت می‌دانست -و این موضوع مربوط به اوایل بود - دربارهٔ اتومبیل می‌دانست، دربارهٔ شکار مرغابی، دربارهٔ ماهیگیری، قزل‌آلا، ماهی آزاد، شکار در دریا، دربارهٔ مسائل جنسی کتاب‌ها، دربارهٔ سگ -اسب‌ها به کنار- دربارهٔ دو دستی چسبیدن به ثروت، دربارهٔ بیش‌تر چیزهایی که به دنیایش بستگی داشت و دربارهٔ زنش و این‌که ترکش نمی‌کرد، این‌ها همه را می‌دانست. زنش بسیار زیبا بود و در افریقا هم بسیار زیبا بود، اما در زادگاه‌شان آن‌قدر زیبا نبود تا بتواند او را ترک کند و دنبال فرد بهتری بگردد و زن این را می‌دانست و او این را می‌دانست. زن فرصت ترک او را از دست داده بود و مرد این را می‌دانست. اگر مرد رفتارش با زن‌ها بهتر بود احتمالاً او رفته‌رفته نگران می‌شد که نکند مرد زن دیگری بگیرد، زن زیبایی بگیرد؛ اما زن مرد را به خوبی می‌شناخت و جای نگرانی نبود. از این گذشته، مرد همیشه گذشت زیادی از خود نشان داده بود و این نکته اگر شوم‌ترین صفت او نبود بهترین صفت او به حساب می‌آمد.

روی هم رفته زوج خوشبختی بودند، یکی از زوج‌هایی که شایعهٔ جدایی آن‌ها گه‌گاه بر سر زبان‌ها می‌افتد اما هیچ‌وقت پیش نمی‌آید. و آن‌طور که مقاله‌نویس صفحهٔ اجتماعی روزنامه نوشته بود، برای ماجرای عاشقانهٔ آن‌ها که همیشه و بسیار مورد رشک دیگران بود، سفر به شکارگاه‌های جایی که به افریقای تیره مشهور بود، چیزی بیش از چاشنی حادثه‌جویی از سینماها آن‌ها را در حال تعقیب شیری به نام سیمبا، یا بوفالو، یا فیلی به نام تمپو و نیز در حال جمع‌آوری نمونه برای موزهٔ تاریخ طبیعی نشان دادند. همین مقاله‌نویس گزارش کرده بود که آن‌ها سه‌بار در آستانهٔ کامیاب شدن بوده‌اند و این حرف راست بود. آن‌ها همیشه از خجالت هم در می‌آمدند. آخر پایهٔ روابطشان محکم بود. مارگرت برای مکومبر آن‌قدر زیبا بود که فکر طلاق دادن او به سرش نمی‌زد و مکومبر در نظر مارگرت آن‌قدر پولدار بود که هیچ‌وقت حاضر به ترک او نبود.

حالا ساعت سه صبح بود و فرانسیس مکومبر، بعد از آن‌که از فکر شیر بیرون آمده بود و کمی خوابیده بود، بیدار شده بود و باز خوابیده بود، از خواب پریده بود، چون خواب دیده بود که شیر با آن سر و چهرهٔ خون‌آلود بالای سرش ایستاده و ترسیده بود، و همان‌طور که قلبش به شدت می‌زد گوش داده بود و به این نتیجه رسیده بود که زنش روی تخت سفری دیگر چادر نخوابیده. دو ساعتی، با این فکر، بیدار دراز کشیده بود.

بالاخره زنش توی چادر آمد، میلهٔ پشه‌بند را بلند کرد و آرام توی تخت خواب خزید.

مکومبر توی تاریکی پرسید: «کجا بوده‌ی؟»

زن گفت: «سلام، بیداری؟»

«می گم کجا بوده‌ی؟»  
«رفته بودم بیرون یه کم هوا بخورم.»  
«تو گفتی من هم باور کردم.»  
«چی می‌خوای بگی، عزیزم؟»  
«می گم کجا بوده‌ی؟»  
«رفته بودم بیرون هوا بخورم.»  
«این اسم تازه‌شه، چرا خودشو نمی‌گی لگوری؟»  
«پس از من داشته باش تو هم بزدلی.»  
مرد گفت: «باشه. حالا چه کار کنم؟»  
«تا اون جا که به من مربوطه، هیچی. فقط خواهش می‌کنم حرف نزن، عزیزم، چون خیلی خوابم می‌آد.»  
«تو خیال می‌کنی من هر کاری را می‌پذیرم.»  
«می‌دونم که می‌پذیری، جونم.»  
«خیر نمی‌پذیرم.»  
«خواهش می‌کنم، عزیزم، حرف نزنیم. خیلی خوابم می‌آد.»  
«قرار نبود از این کارها داشته باشیم. قول دادی دیگه پیش نیاد.»  
زن با لحن گیرایی گفت: «خب، حالا که پیش اومده.»  
«گفتی اگه این سفر سر بگیره دیگه دورشو خط می‌کشی. قول دادی.»  
«آره عزیزم. خیال داشتم سر قولم هم بایستم. اما سفرمون دیروز خراب شد. لزومی هم نداره درباره‌ش حرف بزنینم.»  
«وقتی یه چیز حسابی به تورت بخوره خیلی صبر نمی‌کنی، درست می‌گم؟»  
«خواهش می‌کنم دیگه حرف نزنیم. خیلی خوابم می‌آد، عزیزم.»  
«حرف می‌زنم.»  
«پس کاری با من نداشته باش، چون می‌خوام بخوابم.» و خوابید.  
موقع صرف صبحانه، پیش از طلوع آفتاب هر سه نفر سر میز نشسته بودند و فرانسویس مکومبر به صرافت افتاد که از میان تمام مردانی که نفرت او را جلب می‌کرده‌اند رابرت ویلسن در راس قرار دارد.  
ویلسن که پیشش را پر می‌کرد با صدای گرفته‌اش گفت: «خوب خوابیدین؟»  
«تو چطور؟»  
شکارچی سفید پوست گفت: «عالی.»  
مکومبر پیش خود گفت، ای حرامزاده، ای حرامزاده بی‌شرم.  
ویلسن که با چشمان بی‌حالت و بی‌روح خود به هر دو نفر آن‌ها نگاه می‌کرد، پیش خود گفت، با پای خودش آمده مرا بیدار کرده. می‌خواهم ببینم چرا جلو زنش را نمی‌گیرد؟ نکند خیال می‌کند من از آن قدیس‌های گچی مسخره‌ام؟ برود جلو زنش را بگیرد. تقصیر خودش است.  
مارگرت که یک بشقاب زردآلو را کنار میزد، پرسید: «فکر می‌کنین بوفالو به تورمون بخوره؟»  
ویلسن گفت: «احتمال داره. چرا توی چادر نمی‌مونین.» و به او لبخند زد.  
زن به او گفت: «اگه دنیا رو بهم بدن نمی‌مونم.»  
ویلسن به مکومبر گفت: «چرا به خانم دستور نمی‌دیدن توی چادر بمونن؟»

مکومبر به سردی گفت: «تو دستور بده».

مارگرت گفت: «خواهش می‌کنم نه دستور بدین،» آن وقت رو به مکومبر و با لحن گیرایی گفت: «نه مزخرف بگی، فرانسیس».

مکومبر گفت: «حاضری راه بیفتیم؟»

ویلسن به او گفت: «هر وقت بخواین. می‌خواین مصاحب هم بیاد؟»

«بخوام یا نخوام که فرقی نمی‌کنه».

رابرت ویلسن پیش خود گفت، به درک، به درک، به درک اسفل. پس موضوع دارد به این جاها می‌کشد. خوب، موضوع دارد به این جاها می‌کشد، بکشد.

گفت: «فرقی نمی‌کنه».

مکومبر پرسید: «تو خودت مطمئنی دلت نمی‌خواد با خانم توی چادر بمونی و بذاری من برم اون بوفالو رو شکار کنم؟»

ویلسن گفت: «ابدا، اگه هم جای شما بودم حرف مفت نمی‌زدم».

«من حرف مفت نمی‌زنم. من تنفر دارم».

«تنفر کلمه خوبی نیست».

زنش گفت: «فرانسیس، خواهش می‌کنم معقول حرف بزن».

مکومبر گفت: «من خیلی هم معقول حرف می‌زنم، تا حالا غذایی به این گندی خورده‌ی؟»

ویلسن آرام پرسید: «غذا عیبی داره؟»

«دست کمی از بقیه چیزها نداره».

ویلسن آرام گفت: «می‌خوام به خودتون مسلط بشین، نی‌نی کوچولو. پادویی که این جا به میز می‌رسه یه کم انگلیسی بلده».

«بره گم بشه».

ویلسن از جا بلند شد و همان طور که به پیش پک می‌زد و قدم زنان دور می‌شد به زبان سواهیلی چند کلمه‌ای به یکی از تفنگ‌برها، که به انتظار او ایستاده بود، بر زبان آورد. مکومبر و همسرش پشت میز نشسته بودند. مکومبر به فنجان قهوه‌اش خیره شده بود.

مارگرت آرام گفت: «اگه الم‌شنگه راه بندازی ولت می‌کنم می‌رم».

«نه، تو نمی‌ری».

«امتحان کن ببین».

«تو منو ول نمی‌کنی».

زن گفت: «نه، ولت نمی‌کنم و تو هم رفتارت درست باشه».

«رفتارم درست باشه؟ این چه جور حرف زنده؟ رفتارت درست باشه».

«آره. رفتارت درست باشه».

«تو چرا سعی نمی‌کنی رفتارت درست باشه؟»

«خیلی وقته سعی کرده‌م. خیلی وقته».

مکومبر گفت: «من حالم از اون خوک صورت‌قرمز به هم می‌خوره. تحمل دیدن ریخت‌شو ندارم».

«اون خیلی هم آدم نازنینی‌یه».



مکومبر کمابیش داد کشید: «خفه شو» در همین وقت ماشین از راه رسید و جلو چادر غذاخوری توقف کرد و راننده و دو نفر تفنگ بر پیاده شدند. ویلسن پیدایش شد و زن و شوهر را دید که آن جا پشت میز نشسته‌اند. پرسید: «شکار می‌آیین؟»

مکومبر که بلند می‌شد گفت: «آره، آره.»

ویلسن گفت: «بهتره یه چیز پشمی بیارین. تو ماشین سرده.»

مارگرت گفت: «من کتِ چرمی مو می‌آرم.»

ویلسن به او گفت: «پیشخدمت آورده.» او و راننده رفتند و روی صندلی جلو نشستند و فرانسیس و همسرش بی‌آن که حرف بزنند روی صندلی عقب جا گرفتند.

ویلسن پیش خود گفت، این احمق کله‌پوک یک بار به سرش نزند مخ مرا از پشت داغان کند. خودمانیم زن‌ها هم تو شکارگاه فقط دردسرنده.

ماشین در روشنایی روز از سرعت خود کم می‌کرد تا از یک جای رود که سنگی بود بگذرد، آن وقت از ساحل سراسیب بالا رفتند، از جایی که روز گذشته ویلسن دستور داده بود با بیل راهی درست کنند تا به محوطهٔ پارک مانند پر درخت و پست و بلند دوردست آن برسد.

ویلسن پیش خود گفت، صبح خوبی است. شب‌نم همه جا نشسته بود و همان‌طور که چرخ‌ها از لابه‌لای علف‌ها و بوته‌های کوتاه می‌گذشتند عطر برگ‌های له شده به مشامش می‌رسید، عطری همچون عطر گل‌های شاه پسند و او این بوی صبحگاهی شب‌نم‌ها را دوست داشت، بوی سرخس‌های له شده را و منظرهٔ تنهٔ درختانی را که در لابه‌لای مه صبحگاهی سیاه می‌زد و ماشین از دل آن محوطهٔ بکر و پارک مانند می‌گذشت. او حالا دو نفری را که در صندلی عقب نشسته بودند از ذهن بیرون کرده بود و در فکر بوفالوها بود. بوفالوهایی که او به دنبالشان بود روزها در محوطهٔ ماندابِ پر درختی قرار داشتند که جایی برای شلیک کردن نبود اما شب‌ها در محوطهٔ باز به چرا می‌آمدند و اگر آدم سوار بر ماشین میان آن‌ها و مانداب قرار می‌گرفت فرصت خوبی بود تا در آن جای بی‌درخت به آن‌ها دسترسی پیدا کند. دلش نمی‌خواست در آن پناهگاه پر درخت در کنار مکومبر بوفالو شکار کند. اصولاً دلش نمی‌خواست در کنار مکومبر نه بوفالو و نه هیچ چیز دیگری شکار کند. اما او شکارچی حرفه‌ای بود و در زندگی خود با شکارچیان کمیاب به شکار پرداخته بود. اگر امروز بوفالو شکار می‌کردند دیگر فکر شکار کرگدن می‌ماند و مرد درمانده که شکار خطرناک را پشت سر گذاشته بود احتمالاً وضع بهتری پیدا می‌کرد. او دیگر با زن کاری نخواهد داشت و مرد از سر موضوع خواهد گذشت. آن طور که از ظاهر کارها بر می‌آمد مکومبر ماجراهای زیادی از این دست را پشت سر گذاشته. بیچارهٔ بدبخت. قطعاً برای پشت سر گذاشتن آن‌ها حتماً راهی پیدا کرده. به هر حال، همهٔ تقصیرها به گردن خودش بود.

او، رابرت ویلسن، در سفرهایی که به قصد شکار می‌رفت یک تخت سفری دو نفره با خود می‌برد تا برای غنیمت‌های احتمالی داشته باشد. او برای مشتریان مشخصی شکار کرده بود، مشتریان ورزش دوست، همیشگی و اهل کشورهای گوناگون، مشتریانی که چنانچه زن‌های‌شان در این تختخواب با شکارچی سفیدپوست شریک نمی‌شدند احساس غبن می‌کردند. اما وقتی از او دور بودند با تحقیر از آن‌ها یاد می‌کرد؛ هرچند از بعضی از آن‌ها خوشش آمده بود. اما هر چه بود نان خود را از آن‌ها در می‌آورد و تا وقتی در استخدام آن‌ها بود معیارهای آن‌ها معیارهای او بودند.

معیارهای آن‌ها معیارهای او بودند جز در تیراندازی. در مورد شکار معیارهای خودش را داشت و آن‌ها یا می‌بایست به آن معیارها گردن می‌گذاشتند یا دیگری را برای شکار انتخاب می‌کردند. این را هم می‌دانست که آن‌ها همه به همین خاطر احترامش را داشتند. با وجود این مکومبر از قماش دیگری بود. می‌توانست قسم بخورد که از قماش

دیگری است. و اما زنش. خوب، زن او بود دیگر. بله، زن او. اوهوم، زن. آن وقت آن‌ها را از ذهن بیرون کرد. دور و اطرافش را نگاه کرد. مکومبر عبوس و عصبی نشسته بود. مارگرت به او لبخند زد. امروز جوان‌تر می‌زد، معصوم‌تر و شاداب‌تر، اما آن قدرها خوشگل نبود. ویلسن پیش خود گفت، این که در دلش چه می‌گذرد کسی نمی‌داند. شب پیش زیاد حرف زده بود و از همین نظر تماشای او خوشایند بود.

ماشین از سر بالایی ملایمی بالا رفت و به راهش در لابه‌لای درخت‌ها ادامه داد، سپس وارد فضای باز و پر علف و چمنزارمانندی شد و راننده همان‌طور که در سایه درختان حاشیه زمین باز، آهسته پیش می‌رفت، ویلسن به دقت آن سوی چمنزار را تا دوردست‌ها زیر نظر داشت. آن وقت ماشین را نگه داشت و با دوربین صحرایی‌اش فضای باز را پی جویی کرد. سپس به راننده اشاره کرد که راه بیفتد و ماشین آهسته به راه افتاد، راننده از سوراخ گرازهای وحشی پرهیز می‌کرد و به خانه‌های گلی مورچه‌ها که می‌رسید دور می‌زد. سپس ویلسن که آن سوی فضای باز را نگاه می‌کرد ناگهان رویش را برگرداند و گفت:

«نگاه کنین، اوناهاشن.»

و مکومبر در آن حال که به جایی که او اشاره کرد نگاه می‌کرد و ماشین بالا پرید و ویلسن با زبان سواهیلی با راننده صحبت می‌کرد، سه حیوان بزرگ و سیاه را دید که کمابیش استوانه‌ای شکل و قطار مانند، چون تانک‌های سیاه بزرگ، در حاشیه چمنزار وسیع، به تاخت می‌رفتند. آن‌ها با آن گردن‌های شق و رق و بدن‌های شق و رق پیش می‌تاختند و او شاخ‌های سیاه و گسترده سرهای‌شان را می‌دید که هرو به بالا قد کشیده بودند. همچنان که چهارنعل می‌تاختند سرهای پیش آمده‌شان بی حرکت بود.

ویلسن گفت: «سه تا بوفالوی پیرن. قبل از اون که به مانداب برسن می‌زنیمشون.»

ماشین از روی چمنزار باز با سرعت ساعتی هفتاد کیلومتر پیش می‌رفت و همان‌طور که مکومبر نگاه می‌کرد بوفالوها پیوسته بزرگ‌تر می‌شدند تا آن‌ها او ظاهر خاکستری، بی‌مو و شق و رق بوفالویی را دید که گردنش جزئی از شانه‌هایش بود و شاخ‌های سیاهش برق می‌زد و کمی عقب‌تر از دیگران، که با آن خیزهای مداوم خود از هم فاصله می‌گرفتند، به تاخت؛ و سپس، ماشین که گویی از روی جاده جست زده باشد، تکان تکان خورد. آن‌ها نزدیک‌تر شدند و او تن حجیم بوفالو را که جست می‌زد دید، و گرد و خاکی را که کفل کمابیش مودارش به پا می‌کرد، و برآمدگی گسترده شاخش را و پوزه برآمده و پهنش را و تفنگش را بالا آورد که ناگهان ویلسن فریاد زد: «از تو ماشین شلیک نمی‌کنن، ابله.» و در آن حال که روی ترمزها فشار آمد و ماشین لیز خورد به پهلو روی زمین کشیده شد و توقف کرد، ویلسن از یک طرف و او از طرف دیگر پیاده شدند و همین که او پاهایش به زمین، که همچنان به سرعت عقب می‌رفت، رسید سکندری خورد، دیگر ترسی در وجودش نبود و تنها نسبت به ویلسن احساس نرت می‌کرد، و سپس به طرف بوفالو که دور می‌شد شلیک کمی کرد، صدای گلوله‌ها را می‌شنید که در تن او محو می‌شد، و همچنان که او پیوسته دور می‌شد تفنگش را خالی می‌کرد و بالاخره به یادش آمد که گلوله‌ها را به طرف شانه شلیک کند، و همان‌طور که با تفنگش کلنجار می‌رفت تا آن را پر کند، بوفالو را دید که افتاده است. زانو زده بود و سر بزرگش را تکان می‌داد، و همین که دو بوفالوی دیگر را دید که همچنان به تاخت می‌رفتند به طرف بوفالوی جلویی نشانه رفت و تیرش به او خورد. باز شلیک کرد و تیرش خطا رفت و وقتی ویلسن شلیک کرد صدای تتق بلند شد و بوفالوی پیشتاز را دید که با پوزه به زمین غلتید.

ویلسن گفت: «اون یکی رو بزنین. شلیک کنین.»

اما بوفالو دیگر با همان شتاب پیوسته پیش می‌رفت و تیر او به خطا رفت و گرد و خاک بلند شد، و تیر ویلسن به خطا رفت و ابری از گرد و خاک به هوا رفت و ویلسن داد کشید: «راه بیفتین، خیلی دور شده!» و دست او را چنگ

زد و هر دو توی ماشین بودند، مکومبر و ویلسن در دو طرف ماشین آویزان بودند و ویرفراز زمین ناصاف به این سو و آن سو می‌شدند و تمان تکان می‌خوردند، و به تاخت مداوم بوفالوی جهنده، با آن گردن سنگین، که به خط مستقیم پیش می‌رفت، نزدیک کی‌شدند.

آن‌ها پشت سرش بودند و مکومبر تفنگش را پر می‌کرد، پوک‌ها را روی زمین می‌انداخت، کلنگدن را می‌کشید، بعد آن را آزاد می‌کرد، سپس کشیده شد و به پیش و پس نوسان پیدا کرد و سرو تنه مکومبر به طرف پاها متمایل شد. آن وقت کشو تفنگ را جلو برد و تا آن جا که می‌شد به جلو، رو به کفل سیاه گرد تازنده، نشانه گرفت و شلیک کرد، نشانه گرفت و شلیک کرد، بار دیگر، و بار دیگر، و گلوله‌ها، که همه به هدف می‌خوردند، تاثیری که قابل دیدن باشد بر بوفالو نداشتند. سپس ویلسن شلیک کرد، غرش آن او را کر کرد، و او بوفالو را دید که تلوتلو خورد. مکومبر ه دقت نشانه گرفت و باز شلیک کرد، و بوفالو به زانو درآمد.

ویلسن گفت: «بسیار خوب، آفرین. این هم سومی.»

مکومبر سر از پا نمی‌شناخت.

پرسید: «تو چند بار شلیک کردی؟»

ویلسن گفت: «فقط سه بار. بوفالوی اولی رو شما کشتین. اون که از همه بزرگتر بود. من کمک کردم کلکل دو تای دیگر را بکنین. ترسیدم برن پناه بگیرن. شما حسابشونو رسیدین. من فقط یه کم دستکاری کردم. خوب به طرفشون شلیک کردین.»

مکومبر گفت: «بریم تو ماشین. می‌خوام گیلای بزنم.»

ویلسن به او گفت: «اول باید کلک اون بوفالو رو کند.» بوفالو به زانو افتاده بود و همین که دید به طرفش می‌آیند، با غیظ سر تکان داد و با خشمی غرنده و چشمی خیره نعره کشید.

ویلسن گفت: «مواظب باشین از جا بلند نشه. یه کم فاصله بگیرین و به گردنش، درست پشت گوشش، شلیک کنین.»

مکومبر به دقت وسط گردن عظیمی را که تکان می‌خورد و از زور خشم متورم شده بود، نشانه گرفت و شلیک کرد. با برخاستن صدای تیر سر به جلو افتاد.

ویلسن گفت: «کارش ساخته شد. به نخاعش خورد. چقدر وحشتناک‌ان!»

مکومبر گفت: «بریم گیلای بزنیم.» در عمرش هیچ‌گاه تا این حد احساس شادی نکرده بود.

زن مکومبر توی ماشین با چهره‌ای رنگ پریده نشسته بود. به مکومبر گفت: «شیرین کاشتی، عزیزم. چه شکاری!» ویلسن پرسید: «خشن بود؟»

«ترسناک بود. تو عمرم انقدر نترسیده بودم.»

مکومبر گفت: «گیلای بزنیم.»

ویلسن گفت: «با کمال میل، بدین به مصاحب.» زن ویسکی سک را از فلاسک نوشید و وقتی خورد اندکی لرزید. او فلاسک را به دست مکومبر داد و او به ویلسن داد.

زن گفت: «تا حد ترس هیجان‌انگیز بود. سردرد وحشتناکی گرفتم. نمی‌دونستم شکار تو ماشین قدغن نیست.»

ویلسن به سردی گفت: «کسی از تو ماشین شلیک نکرد.»

«منظورم تعقیب شکار با ماشینه.»

ویلسن گفت: «معمولا کسی تعقیب نمی‌نه. اما حالا هم که شده دور از راه و رسم ورزش نبوده. تعقیب با ماشین توی این دشتی که پر از چاله‌چوله و مانع‌های دیگه‌ست، شانسی که به آدم می‌ده بیش‌تر از وقتی‌یه که پیاده باشه. بوفالو

اگه می‌خواست هر بار می‌ونست به ما حمله کنه. با وجود این ما به کسی بروز نمی‌دیم. اگر منظورتون غیر قانونی بودن، بله درسته.»

مارگرت گفت: «به نظر من که عادلانه نیست این جونورهای گنده درمونده رو با ماشین تعقیب کردین.»

ویلسن گفت: نعادلانه نیست؟»

«اگه به گوش نایروبی‌ها برسه چه اتفاقی می‌افته؟»

ویلسن گفت: «اولا پروانه من لغو می‌شه. و همین‌طور چیزهای ناخوشایند دیگه پیش می‌آد.» آن وقت از فلاسک

نوشید. «من از کار بی‌کار می‌شم.»

«واقعا؟»

«آره، واقعا.»

مکومبر گفت: «خوب.» و برای اولین بار در آن روز لبخند زد، «حالا گزک به دست خانم افتاده تا سر به سرتون

بذاره.»

مارگرت گفت: «تو هم خوب بلدی گوشه و کنایه بزنی، فرانسیس.»

ویلسن به هر دو نفر آن‌ها نگاه کرد. پیش خود می‌گفت، اگر یک مرد پدر سوخته با یک زن پدرسوخته‌تر ازدواج کند

بچه‌هاشون چه از آب در می‌آیند؟ اما گفت: «ما یه تفنگ بر مونو گم کردیم. اینو دقت کردین؟»

مکومبر گفت: «نه بابا، جدی می‌گی؟»

ویلسن گفت: «داره می‌آد. حالش خوبه. حتما وقتی بوفالوی اولو ول کردیم عقب افتاده.»

تفنگ بر میانه سال با آن کلاه بافته، پیراهن خاکی رنگ، شورت و صندل‌های لاستیکی، آن‌ها نزدیک می‌شد،

چهره‌اش نشان می‌داد که بدعق و کلافه است. به آن‌ها که رسید به زبان سواهیلی به صدای بلند خطاب به ویلسن

چیزی گفت و آن‌ها همه دیدند که چهره‌ش شکارچی سفیدپوست تغییر کرد.

مارگرت پرسید: «چی می‌گه؟»

ویلسن بی‌آن‌که چهره‌اش چیزی را نشان دهد گفت: «می‌آبوفالوی اولی از جا بلند شده رفته لای بوته‌ها.»

مکومبر با حالی وارفته گفت: «ای وای.»

مارگرت که افکار ناخوشایند به ذهنش می‌رسید، گفت: «درست حال اون شیرو پیدا کرده.»

ویلسن به او گفتک «این سر سوزنی کاری به اون شیر نداره. مکومبر، یه قلپ دیگه می‌خورین؟»

مکومبر گفت: «باشه ممنون.» انتظار داشت همان احساسی را که نسبت به شیر پیدا کرده بود در چشم‌هایش بخواند

اما خبری نبود. برای اولین بار در عمرش احساس کرد اثری از ترس در وجودش نیست. به جای ترس وجد کاملی

وجودش را انباشت.

ویلسن گفت: «می‌ریم یه نگاهی به بوفالوی دوم بندازیم. به راننده می‌گم ماشینو تو سایه بذاره.»

مارگرت مکومبر پرسید: «چه کار می‌خوانین بکنین؟»

ویلسن گفت: «یه نگاهی به بوفالو بندازیم.»

«من هم می‌آم.»

«راه بیفتین.»

هر سه قدم زنان به طرف جایی راه افتادند که بوفالوی دوم در میان دشت، با تن حجیم سیاهش افتاده بود، سرش

روی علف‌ها قرار داشت و شاخ‌های غول‌آسایش گسترده بود.

ویلسن گفت: «سر خیلی خوبی داره. قطرش نزدیک صد و بیست سی سانتیمتر می‌شه.»

مارگرت گفت: «چه شکل زشتی داره! می‌شه بریم تو سایه؟»  
ویلسن گفت: «البته.» رویش را به مکومبر کرد و گفت: «می‌گم که اون بوته‌زارو می‌بینی؟»  
«آره.»

«بوفالوی اولی اون جا رفته. تفنگ‌بر می‌گه وقتی از ماشین پرت شده بوفالو اون جا افتاده. ما رو دیده که سراسیمه می‌رفتیم و دو تا بوفالو به تاخت می‌رفته‌ن. وقتی سرشو بالا کرده بوفالو روبه‌رویش بوده و بهش نگاه می‌کرده. تفنگ‌بر به سرعت برق پا به فرار می‌ذاره و بوفالو یواش‌یواش می‌ره تو اون بوته‌زار.  
مکومبر مشتاقانه پرسید: «الان می‌تونیم بریم دنبالش؟»  
ویلسن با تمجید به او نگاه کرد. پیش خود گفت، چیز خیلی عجیبی است. دیروز مثل سگ می‌ترسید و امروز حاضر است تو دهن شیر برود.  
«نه، یه مدتی بهش فرصت می‌دیم.»

مارگرت گفت: «خواهش می‌کنم بریم زیر سایه.» رنگش سفید شده بود و حال خوبی نداشت.  
به طرف ماشین، که زیر یک تک درخت گسترده قرار داشت، رفتند و همه سوار شدند.  
ویلسن گفت: «احتمال داره اون جا مرده باشه. یه خرده وقت دیگه می‌ریم نگاهی می‌اندازیم.»  
مکومبر شادی غیر معقول بی‌حد و حصری در خود احساس کرد که هرگز تجربه نکرده بود.  
گفت: «عجب تعقیب و گریزی بود. هیچ‌وقت یه همچین احساسی نداشته‌م. عالی نبود، مارگرت؟»  
«من که بدم اومد.»  
«چرا؟»

زن به تلخی گفت: «من بدم اومد، عقم می‌شینه.»  
مکومبر به ویلسن گفت: «ببین، من فکر نمی‌نم از این به بعد از چیزی بترسم. بار اول که اون بوفالو را دیدم و تعقیبش کردیم، تو و جود من یه اتفاقی افتاد. حال انفجار یه سدو داشت. سراپا دچار هیجان بودم.»  
ویلسن گفت: «جگرت جلا پیدا کرده. از این اتفاق‌ها برای همه می‌افته.»  
چهره مکومبر برق می‌زد، گفت: «راستش تو وجودم یه اتفاقی افتاده. من به کلی یه آدم دیگه‌م.»  
زنش حرف نزد و نگاه غریبی به او انداخت. روی صندلی عقب نشسته بود و دور از آن‌ها تکیه داده بود. مکومبر روی صندلی جلو نشسته بود و با ویلسن، که سرش را به طرف پشتی صندلی جلو برگردانده بود، صحبت می‌کرد.  
مکومبر گفت: «راستش، دلم می‌خواد یه شیر دیگه رو امتحان کنم. الان واقعا دیگه از اون‌ها نمی‌ترسم. آخه، اون‌ها چه کاری می‌تونن با آدم بکنن؟»

ویلسن گفت: «موضوع همینه. بدترین کاری که ازشون بر می‌اد اینه که آدمو سر به نیست کنن. چی گفته؟ شکسپیرو می‌گم. حرف خوبی زده. ببینم یادم می‌آد. آره، حرف خوبی زده. یه وقتی مرتب با خودم زمزمه می‌کردم. آهان یادم اومد، "سوگند به حقیقت، مرا چه باک، آدمی تنها یک بار جان می‌دهد؛ ما به خداوند مرگی بدهکاریم و بگذار هر گونه که خواهد روی دهد، آن کس که امسال جان دهد، سال دیگر رسته است" عالی نیست، هان؟»  
با گفتن این نکته که در سایه‌اش زندگی کرده بود مضطرب شد اما آدم‌ها را دیده بود که به رشد رسیده‌اند و این موضوع همیشه او را به وجد می‌آورد. زیرا می‌دانست هر کس که به بیست و یک سالگی می‌رسد معلوم نیست رشد کرده باشد.

در شکار فرصت نادری برای یک نفر دست می‌دهد، او بی‌آن‌که وقتی برای نگران شدن باشد، ناگهان با شتاب دست به عمل می‌زند و به این ترتیب مکومبر به این‌جا می‌رسد؛ اما صرف‌نظر از این‌که چگونه این اتفاق افتاده، راستی‌راستی

اتفاق افتاده. ویلسن پیش خود گفت، حالا به این بدبخت نگاه کن. موضوع این است که بعضی از این‌ها تا مدت‌های زیادی بچه باقی می‌مانند. حتی تا پایان عمر. به پنجاه سالگی رسیده‌اند اما قیافه‌شان بچگانه است. مردان بچه‌نمایی امریکایی. آدم‌های عجیب و غریبی هستند. اما او حالا از این مکومبر خوشش می‌آمد. آدم عجیب و غریبی بود. شاید به این معنی بود که پایان قرمساقی او هم بود. خوب، این که دیگر خیلی محشر است. راستی راستی محشر است. این درمانده احتمالا سراسر عمرش بزدل بوده. خبر ندارم ترسش از جا شروع شده. اما حالا دیگر تمام شده. فرصت پیدا نکرده از بوفالو بترسد. وهین طور از کوره در برود. و همین طور ماشین. توی ماشین با جریان آشنا شده. و حالا توی دل شیر می‌رود و بیرون می‌آید. در جنگ هم دیده بود که آدم‌ها تغییر می‌کنند. تغییری که از دست دادن بکارت با آن برابری نمی‌کند. ترس از میان رفته، انگار جراحی کرده باشند. چیز دیگری جایش را گرفته. چیزی اساسی که مرد باید داشته باشد. مرد باشد. زن‌ها هم این را می‌دانند. ترسی در میان نباشد.

مارگرت مکومبر از گوشه دور صندلی به دو مرد نگاه می‌کرد. ویلسن تغییر نکرده بود. ویلسن را همان طور می‌دید که روز پیش دیده بود، همان بار اولی که به صرافت افتاده بود از چه استعدادی برخوردار است. اما حالا فرانسیس مکومبر را می‌دید که تغییر کرده است.

مکومبر، که هنوز در ثروت تازه‌اش به کشف مشغول بود، پرسید: «تو این شادی رو احساس کرده‌ی که چه اتفاقی داره می‌افته؟»

ویلسن که به چهره دیگری نگاه می‌کرد گفت: «اما حرف شو نباید زد. در عین حال عیبی هم نداره که آدم بگه می‌ترسه. متوجه هستین؟ هر آدمی می‌ترسه، بارها.»

«اما آخه، آدم دست به عمل که می‌زنه واقعا احساس خوشبختی می‌کنه.»

ویلسن گفت: «آره، درست. اما لزومی نداره زیادی حرفشو بزنین. می‌گن و رد می‌شن. وقتی زیاد حرف چیز رو بزنین دیگه لذتش از بین می‌ره.»

مارگرت گفت: «هر دو نفرتون مزخرف می‌گین. چندتا حیوون بیچاره رو با ماشین تعقیب کرده‌ین خیال می‌کنین قهرمان شده‌ین.»

ویلسن گفت: «معذرت می‌خوام. خیلی لاف می‌زنم.» پیش خود گفت، زن دیگر دارد نگران می‌شود.

مکومبر به زنش گفت: «وقتی نمی‌دونی بحث ما درباره چیه چرا خودتو قاتی می‌کنی؟»

زنش با لحن تحقیرآمیزی که خیلی از آن مطمئن نبود گفت: «آقا شجاع شده‌ن، ناگهان شجاع شده‌ن.» موضوعی او را ترسانده بود.

مکومبر خندید، خندان از ته دل و طبیعی گفت: «خودت هم می‌دونی که شجاع هستم. واقعا شجاعم.»

مارگرت به تلخی گفت: «حالا دیگه دیر نیست؟» زن سال‌های سال خوشرفتاری نشان داده بود و موقعیتی که حالا پیدا کرده بودند به گردن یکی از دونفرشان نبود.

مکومبر گفت: «نه برای من.»

مارگرت حرفی نزد اما به گوشه صندلی پشت داد.

مکومبر با چهره باز از ویلسن پرسید: «فکر نمی‌کنی فرصتی که بهش داده‌یم دیگه بس شه.»

ویلسن گفت: «می‌شه یه نگاهی بندازیم. دیگه گلوله برات مونده؟»

«تفنگ بر مقداری داره.»

ویلسن به زبان سواهیلی صدا زد و تفنگ بر مسن، که پوست یکی از کله‌ها را می‌کند، از جا بلند شد، یک جعبه فشنگ از جیبش بیرون آورد، جلو رفت و به دست مکومبر داد و مکومبر خشاب را پر کرد و بقیه فشنگ‌ها را در

جیش گذاشت.

ویلسن گفت: «با اسپریگفیلد هم می‌تونین شلیک کنین، بهش عادت دارین. ما اسلحه نلیچرو می‌ذاریم تو ماشین پیش ممصاحب. تفنگ برتون تفنگ سنگین تونو براتون می‌آره. من هم این تفنگی که حکم توپو داره می‌آرم. حالا بذارین از اون‌ها براتون تعریف کنم.» او این موضوع را برای دست آخر گذاشته بود چون نمی‌خواست مکومبر را ناراحت کند. «وقتی بوفالو حمله می‌کنه سرشو بالا می‌گیره، یه راست پیش می‌آد. شاخ‌های چپ اندر قیچی‌ش جلو هر گلوله‌ای رو که به طرف مخش شلیک بشه می‌گیره. تنها گلوله‌ای که باید بهش شلیک بشه به دماغ‌شه. تنها گلوله دیگه به سینش و اگر آدم به طرف پهلویش قرار گرفته باشه تو گردن یا شونه‌اش. وقتی یه فشنگ بهش بخوره خیلی‌ها رو لت و پار می‌کنه. کارهای تفنی به سرتون نزنه. آسون‌ترین گلوله‌ای رو که می‌شه شلیک کنین. این‌ها دیگه کار پوست کندن شون تموم شه. راه بیفتیم دیگه.»

تفنگ‌برها را صدا زد. آن‌ها همان‌طور که دست‌های‌شان را پاک می‌کردند پیش آمدند و تفنگ‌بر مسن عقب ماشین سوار شد.

ویلسن گفتک «من فقط کنگونی رو می‌برم. اون یکی بمون لاشخورها رو دور کنه.» همان‌طور که ماشین آهسته، از روی دشت باز، به طرف محوطه بیشه‌زاری راه افتاد که به صورت باریکه‌ای از شاخ و برگ در طول مسیر خنک آبی امتداد پیدا می‌کرد، مسیری که در دل چمنزار گسترده‌ای قرار داشت، مکومبر احساس کرد قلبش به شدت می‌زند و دهانش خشک شده است، اما این موضوع ناشی از هیجان بود نه ترس. ویلسن گفت: «این‌جا جایی‌به‌که اون رفته.» سپس خطاب به تفنگ‌بر به زبان سواهیلی گفت: «رد خونو بگیر.» ماشین در راستای درختزار قرار داشت. مکومبر، ویلسن و تفنگ‌بر پیاده شدند. مکومبر، به عقب نگاه کرد، زنش را دید که تفنگ کنارش قرار دارد و به او نگاه می‌کند. به طرف او دست تکان داد و او جواب نداد. انتهای بیشه پرپشت می‌زد و زمین خشک بود. تفنگ‌بر مسن به شدت عرق کرده بود، ویلسن کلاهش را تا روی چشم‌ها پایین برده بود و گردن قرمزش او را جلوتر از مکومبر نشان می‌داد. تفنگ‌بر ناگهان چیزی به زبان سواهیلی به ویلسن گفت و رو به جلو دوید.

ویلسن گفتک «اون‌جا افتاده مرده. شیرین کاشته‌ی.» برگشت دست مکومبر را محکم گرفت و همان‌طور که دست هم را می‌فشردند و به هم لبخند می‌زدند، فریاد تفنگ‌بر بلند شد و او را دیدند که به سرعت برق از پلو از بیشه‌زار بیرون می‌آید و بوفالو با دماغ جلو زده، دهان بسته، خون‌چکان، سر غول‌آسای پیش آمده، با چشمان تنگ خون گرفته، آن‌ها را نگاه می‌کند و به تاخت می‌آید. ویلسن که جلوتر بود زانو زده بود و شلیک می‌کرد و مکومبر همان‌طور که شلیک می‌کرد و در دل غرش‌های تفنگ ویلسن صدای شلیک‌های تفنگ خود را نمی‌شنید، قطعه‌هایی به شکل ورقه سنگ از توده شاخ‌های بزرگ به اطراف پاشیده می‌شد و سر تکان‌تکان می‌خورد و او باز به منخرین پهن شلیک کرد و شاخ‌ها را دید تکان‌تکان می‌خورند و قطعه‌ها به اطراف می‌پاشند و حالا ویلسن را نمی‌دید و همان‌طور که به دقت نشانه می‌گرفت و تن عظیم بوفالو کمابیش روی او بود و تفنگ کمابیش با سری که هر لحظه پیش‌تر می‌آمد، و دماغ جلوزده هم سطح بود شلیک می‌کرد و چشمان تنگ شرور را می‌دید و سر رفته‌رفته پایین آمد و احساس کرد که برقی ناگهانی، سفید و داغ و کور کننده درون سرش منفجر شد و دیگر چیزی احساس نکرد.

ویلسن کنار کشیده بود تا از پهلو شلیک کند. مکومبر محکم ایستاده بود و به دماغ شلیک می‌کرد، و هر بار جای بالاتری را نشانه می‌گرفت و به شاخ‌های سنگین می‌زد، آن‌ها را، انگار که به سقفی ساخته شده از لوح سنگی، شلیک کند، تکه‌تکه و ریزریز می‌کرد، و خانم مکومبر همین‌که دیده بود چیزی نمانده که شاخ‌های بوفالو به مکومبر بخورد به نقطه‌ای در چهار پنج سانتی بالای قاعده جمجمه و یک طرف آن شلیک کرده بود.

فرانسیس مکومبر در فاصله‌ای کم‌تر از دو متری جایی که بوفالو به پهلو افتاده بود، دراز کشیده بود، ویلسن کنارش ایستاده بود و زنش زانو زده بود.

ویلسن گفت: «من برش نمی‌گردونم.»

زن با حالی عصبی زار می‌زد.

ویلسن گفت: «من می‌رم تو ماشین. تفنگ کجاست؟»

زن با چهره‌ی درهم رفته سر تکان داد. تفنگ بر تفنگ را برداشت.

ویلسن گفت: «بذار همین‌جا که هست باشه.» سپس گفت: «برو عبدالله رو بیار تا شاهد تصادف باشه.»

زانو زد، دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی سر فرانسیس مکومبر با آن موهای کوتاه پهن کرد. خون توی خاک خشک و پوک فرو می‌رفت.

ویلسن ایستاد و بوفالو را دید که به پهلو افتاده، پاهایش به هواست، شکم کم‌موی او دل می‌زد. مغزش خودبه‌خود ضبط کرد: «چه بوفالوی خوبی! شاخ‌هایش یک متر و بیست سی سانتیمتر قطر دارد یا بیشتر. بله، بیشتر.» راننده را صدا زد و گفت پتویی روی جنازه بیاندازد و کنارش بایستد. آن وقت به طرف ماشین، که زن در گوشه‌ی صندلی‌اش نشسته بود و گریه می‌کرد، رفت.

با لحنی بی‌حالت گفت: «کار بکری بود. اون هم تو رو ول می‌کرد.»

زن گفت: «خفه شو.»

مرد گفت: «نگران نباشو کمکی در دسر پیش می‌آد اما من چندتا عکس می‌گیرم که تو بازجویی خیلی به درد می‌خوره. تفنگ‌برها و راننده هم هستن که شهادت بدن. تو خیالت کاملاً تخت باشه.»

زن گفت: «خفه شو.»

مرد گفت: «کارهای زیادی در پیشه. یه ماشین بفرستم بره دریاچه تا بی‌سیم بزنی یه هواپیما بیاد. هر سه نفر ما رو بیره نایروبی. چرا مسمومش نکردی. تو انگلیس مرسومه.»

زن داد زد: «خفه شو. خفه شو. خفه شو.»

ویلسن با چشمان آبی بی‌حالتش به او نگاه کرد.

مرد گفت: «من دیگه کاری ندارم. یه کم اوقاتم تلخ بود. اما کم‌کم از شوهرت خوشم اومد.»

زن گفت: «خواهش می‌کنم خفه شو. خواهش می‌کنم خفه شو.»

ویلسن گفت: «حالا بهتر شد. خواهش می‌کنم خیلی بهتره. حالا خفه می‌شم»